

پناه برد و ذات دهنده دادار

Pana Berd wa zat Dahenday Dadar

رخشش رهاکرد و روی مرغزار

Rakhashash Reha wa ruy Marghzar

ویش آما و سیر سرچشمه و گلزار

Wech Ama wa Sayr Sarcheshma O Golzar

ژبنجه پر زور ، ماو تیر کمان

Zha Panjay Per zur , Ma we Tir Kaman

پیکانا و تیر چندین ژمرغان

Pekana wa tir Chandin Zha Morghan

کردش و کواو شیرزاده سرور

Kerdesh wa Kowaw Sherzaday Sarwar

موردش و یاد نازار کیشور

Mowerdesh wa yad Nazare Keshwar

در سرزمین خاور پادشاهی بود که فرزند نداشت. روزی در برابر آئینه نشسته بود. چون نیک در آئینه نگریست مشاهده کرد که نه دندان در دهان و نه سیاهی در موهای ریشش مانده است. آزرده و پریشان از روی تخت زرنگار بلند شد و گوشه گیری را برگزید. وزیرش درصدد برآمد که علت گوشه نشینی را بفهمد. ولی پادشاه همچنان مهر سکوت بر لب نهاده بود. از وزیر اصرار و از شاه انکار. تا اینکه سرانجام ناچار شد که از رنج درونی خویش وزیر را بیگانه کند.

گفت ، می بینی که مویم سپید و دندانهایم فرسوده و تنم ناتوان و دلم خسته شده است. در چشمانم دیگر فروغ زندگانی نمی درخشد و هر آن چشم داشت مرگ را دارم. اندیشه ام اینست که چه کسی پس از مرگم جانشین من خواهد بود. من که فرزندی ندارم. بهتر اینست که از هم اکنون بگوشه ای نشینم و بر حال در آور خود سوگواری کنم.

وزیر در پاسخ گفت: ای شاه خاور زمین بفرمای تا خارجیان در شهر آگهی کنند تا بینوایان و مستمندان را بدربار و از زر و سیم های گنجینه ات بر آنان ببخشای تا شاید از نشانه اینکار دادار فرمند بر تو فرزندی ارزانی دارد.

شاه پس از شنیدن این سخنان بر او آفرین گفت و گفتارش را بکار بست. دره اندگان شاد شدند و برهنگان بتن پوشی رسیدند. دست دعای آنان بسوی خدا دراز شد. خواست شکسته دلان شاد شده که بدرگاه پروردگار روی آورده بودند بر آورد گردید.

## برگرداننده‌ای از کتاب خورشید و خاور

ناگه دیوار دایک چشمه ساری

Na Ga Diyar Dayak Cheshma saré

سراو و سیران گل و گلزاری

Serawo Sayran Golo Golzare

ژهرشاخه گل ناله بلبلی

Ga Har Shakhay Gol Nalay Bolbole

خیزاژ آوان سودای گلی

Kheza Zha Awan Sudaye Gole

ناله تذ روان قوقوی قمریان

Nalay Tazarwan Ququy Qomriyan

رو روی دراجان دل مکرد بریان

Ruruy Drajan Del Makerd Beryan

\* ماچی گلستان ، ارم هر روشن

Machi Go'estan , Eram Har Weshan

برزه درختان ناو چشمه سراو

Barza Darakhtan Naw Cheshmay Seraw

کوتاهتر ژلاش هزار چو پراو

Kutahter Zha Lash Hazar Chu Paraw

پیا بی ژرخش « خورشید » هات بوار

Paya Bi Zha Rakhsh « Khorshed » Hat Bawar

دیرزمانی نپایید که سوگلی اندرون‌سرا آبتن شد. پس از گذشت نهم‌ماه و نه روز کودکی خوب‌روی پا بپهنه گیتی گذاشت. پادشاه از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. دستور داد تاشهر را آذین بستند. رامشگران و خنیاگران در کویها و برزنها با آوازخوانی و پایکوبی بپردازند.

مردم شهر نیز هر کس از سوی خود چراغانی کردند و جشن گرفتند. زیبایی بی‌اندازه و خیره‌کننده‌اش سبب گردید تا او را خورشید بنامند. زمانیکه بهفت سالگی رسید او را باستانی کارآموده و جهان دیده برای فراگرفتن دانش و فرهنگ سپردند. پس از گذشت هفت سال دوم بهمه دانشهای زمان خویش دانا شد و دانشی نماند که از آن بی‌بهره باشد.

سپس بفراگرفتن هنرهای همزمان مانند اسب‌سواری و چوگان بازی سرگرم گردید. روزی مانند اینکه خواست خدا بود، هوای شکار درس او افتاد و نزد پدر رفت تا اجازه نخجیر را بگیرد. پدر گفت: دانش بیاموز و فرهنگ فراگیر. کنون وقت آن نیست که روزگار را بشکار و شادی زایل گردانی.

خورشید گفت: پدر اگر باور نمداری که در همه هنرها و دانشها آموخته هستم بفرمای تا مرا بیازمایند.

پدر وی را اجازه داد. فردای آنروز چارچیان بانگ زدند که شهزاده خورشید بشکار می‌رود. دو هنگام از روز گذشته بود. ده هزار مرد سپاهی آماده سان گردید تا در شکار همراه او باشند.

شاهزاده برهیون سوار شد. مردان جنگاور و درشت پیکر بدنبالش رو بهامون نهادند و از هر سو در پی شکار روان بودند. ناگهان درویشی بلند موی و ژنده پوش در برابر شاهزاده خورشید آشکار گردید. سرمست و بی‌اندیش در دشت سرگردان بود. نیروی راه نداشت، چهره فرسوده و پرچروکش از رنج بزرگی که در آن شناور بود حکایت میکرد. تنها چوبدستی کمک کار او بهنگام ایستادن بود. آوازهایی بمانند ناله و مویه از گلوی خشکیده‌اش در آسمان پراکنده میگشت. مثل اینکه زخمه برسیم‌های رود (یکنوع ساز بوده شبیه بچنگ) زنگ زده‌ای نواخته میشد. شاید هم این آهنکهای جان سوز و دلخراش، صدای ترکیدن کورکهای درونی او بود که میجویشیدند.

خورشید او را بنزدیک خواند و جوایای حالش شده گفت: تو که هستی و از کجایی؟ کهن‌مرد بخت برگشته بگفت: از بس دلم ریش و خسته است که چیزی را بیاد ندارم. بهتر است که در وقت شکار چیزی از من نپرسی. هنگامیکه بشهر بازگشتی آنگاه ترا از حالات خود آگاه کنم.

آفتاب همچون واپسین دم گرفتاران در چنگال مرگ رو بزرگی میرفت درخشانی خورشید بریده بریده، در انبوه ابرهای پاره پاره پراکنده میشد. گویی که دامن افق پراز خون چهره ابرها از پس سوگ خورشید گشته است. آسمان کم‌کم در ماتم دخترش چادر قیرگون بر سرمیکشید شاید خونابه پس از مرگ فرزندش را بپوشاند. آرامشی که از غم دست میدهد بر آن پهن دشت فرمانروائی میکرد. روز بپایان رسید. کوفتگی بر بدنها چیره شده بود. خورشید و همراهانش بشهر بازگشتند. نخستین بار شاهزاده خورشید بسراغ درویش رفت.

بدو گفت: چرا بسان دردمندان همراز خار و خاشاک بیابان شده ای. چنانچه ترجمه حال خودت را برآستی بیان کنی بافسر شاهی پدرم سوگند ترا از مال و دارائی بی‌نیاز کنم.

درویش گفت: ای شهزاده خاور زمین روزی بشهر چین وارد شدم. آشوب و بلوای دنباله داری برخاست. همه سربازان بآئین ایستادند. در پیرامون هیاهو و غوغا از کسی پرسیدم. جواب داد که خرامان دختر پادشاه چین بشهر آمده و باین بهانه است که نباید کسی در گذرگاه او بایستد. پس از این گفت و شنود ناگهان سرو خرامان پیدا شد. چون طاوس سرمست میخرامید. نارنجی که از طلا ساخته شده بود در دست داشت. بمحض اینکه آن شوخ دلبر نازنین را بچشم دیده از عشقش خود را از دست دادم. بیخبر از جهان هوشیاری در گوشه‌ای افتادم. هنگامی گذشت. خود آگاه شدم. سراسیمه بنزد پیکر نگاری رفتم و از او خواستم که چهره نازار خاقان را برایم بنگارد. از آن پس عکس را در بغل گذاشتم و سربیبایانها نهادم. نه شبانه روز است که تنها در این دشت گام برمیدارم. خورشید - راه چین چگونه راهی است؟

درویش - راهی است پرخطر جایگاه اهریمنان و گزندگان. خورشید عکس را از درویش گرفت و بان دقیق شد. قوس کمان و مژگان برگشته، چشمان درشت و سیاه و گبرای خرامان کار خود را کرد و پیش قلب خورشید تندتر شد. صورتش نشان میداد که از حال طبیعی خارج گردیده است. پرده‌ای ناپیدا از غم بر شاشت چهره اش سایه افکند. مرتباً تصویر را پشت و رو میکرد. دلش میخواست که گریه کند ولی لیک خودبالی مردابه اش از سرازیر شدن اشک بر رخسار گلگونش جلوی سبش‌های او را میگرفت.

ازجا برجست لحظه‌ای چون کودک دور افتاده از مادر واله و شیدا نگاهش بر نقطه‌ای دور و دراز متوجه شد. اندیشناک و غمگین سرش را بیزیر انداخت.

ببار پدر روان شد. دگرگونی رویش همه درباریان را آگاه کرد. پدراز چگونگی رنگ زردش پرسید:

یگانه فرزند دلبندم ترا چه میشود ؟  
 چه چیزی این‌سان نگران و پژمرده‌ات کرده است ؟  
 خدایا چکارکنم ! چرا حرف نمیزی ؟

شاهزاده همچنان پریشان بخود میپیچید . چه بگوید . مگر آرم پیشگاه پدر بدو اجازه میداد که لب بسخن بگشاید و دردش را بازگو کند . چون میدانست که پزشک سلامت بخش وی نه پدر است و نه درباریان و پادشاه دستپاچه شد . بناگاه برای نانش بخروشید و چاره‌جویی بخواست . مؤبدان و جهان‌دیدگان باندزش لب گشودند . ناگهان سیل اشک از گوشه چشمان «خورشید» سرازیر شد . خود را بروی دست‌وپای پدر انداخت و از او میخواست که او را ببخشاید . زبان بسته‌اش باز شد و ۳ مرتبه بگفت : خرامان ! خرامان ! خرامان !  
 پدر بمانند دیوانگان فریاد کشید : چه میگوئی ؟ و که را میجویی ؟ روشن‌تر بگو . سروصدای شگفت‌وسرسام آوری در سراسر کاخ پیچیده شده بود . از این همه «خورشید» بخود آمد و مانند مستان عربده‌ای سرداد ،

پدر گوش کن و درست فهم که چه میگویم . من بدام کمند زلفان خرامان دختر خاقان چین گرفتارم ، چشمداشت هیچ‌نوع کمک و یا دلجویی از تو ندارم . مگر اینکه بر فتن من بسرزمین چین خشنود باشی و بگذاری سر بسودای خود بسپر و بجزاین مطلبی ندارم . بارگاه آرام شده بود . شاه کیان بدو گفت : گرامی فرزندم تنها آرزوی تو اینست . دردم دستور خواهم داد تا خاک چین را با تو بره بخاور بیاورند «خرامان» رانیز همچون کنیزان بفرمانت آرند .

شاهزاده خورشید گفت :

جانم در برابر تو ارزشی ندارد . آیا شنیده‌اید که دلباخته‌ای با سپاه و لشکر بدنبال دلبرش راهی شود ؟

نه پدر ، من تا تلخی روزگار را نچشم . هیچگاه بدلدارم دست نمیابم . تا بلبل رنج نیش خار را نکشد بگلزار راه پیدا نمیکند .  
 پدر بناچار بدین قضا تن‌درداد . و خشنودی خود را بر زبان آورد . گفت فرزند .  
 ترا بایزد بزرگ میسپارم .

خورشید ساز سفر کرد . یکه و تنها راه بیابان را در پیش گرفت . پدر از دوریش ناله را سرداد . یقه کیانی را پاره کرد موی صورتش را با ناخن بکند و بخراشید . مردمان نیز بر حال زارش گریستند .

شاهزاده خورشید دشت را با سمن‌باد پا می‌نوردید . تنها چین‌یکه او را هم آوازی میکرد صدای سم اسبش بود . شامگاه بمکانی پراز گل و لاله و نسترن ، درختان شمشاد و

تبریزی از سرسوی سر با سمانها کشیده بودند . شاید از «پراو Paraw» ( نام کوهی است در شمال کرمانشاه و در مشرق طاقستان ) بلندتر آبی در آنجا بیاسود . دومی غشکار کرد و بخورد پس از آن دوسه پیاله‌ای باده نوشید و آنگاه بخت . چندی از خواب نگذشته بود شیری پد بدار گشت . رخس شیر را دیدشیه سرداد سم بزمین کوفت .

شاهزاده از غرش شیر بیدار شد . نگاه کرد شیری چون ژند پیلای بدید .  
 شاهزاده شمشیر کشید و شیر را بکشت و بر باد پای بنشست و براه خویش ادامه داد . مدتی اسب بتاخت تابکوهساری بلند و پرندانه رسید . درامنه کوه غاری بدیدش آمد و دودی از آن بهوا برمیخاست . بدامن کوه رفت و از اسب پیاده شد و با سایش پرداخت . کبابی خورد و خوابید . آن شکاف جایگاه «تتال Tatal» دیو بود . دیو سر رسید و بر او غریب . «خورشید» برخاست .

دیوی زشت روی و آشفته موی در برابر خود دید . رنگ از چهره‌اش پرید از جا برجست و نبردی سخت بین آندو در گرفت سرانجام «تتال Tatal» را از پای در آورد .  
 بدرون غار رفت . نازنینی در آنجا دید که سر بز نومی غم نهاده است . بمحض آنکه خورشید را دید بلند شد و باودرود گفت . آنگاه شهزاده «خورشید» پرسید که : نام تو چیست ؟  
 و از کدام سرزمینی ؟ و در بند این دیو چرایی ؟

نازنین بدو گفت : نام «ماه‌ناز» و پدرم فرمانروای ختا است . یکسال است که در بند این دیو نابکار هستم . پسرعمویم تاجدار ختن میباشد و نامزد او هستم . سپس گفت : زود از اینجا برو ، چون هر آن ممکن است که «تتال» ناپاک پیدا شود و ترا بکشد .

شهزاده «خورشید» گفت : بیماری بخت بلندت «تتال» مانند ماهی در خونش شناور است .

«ماه‌ناز» چون اینرا بشنید ، یزدان راستایش کرد .

«ماه‌ناز» گفت : ای شیراوژن چگونه باینجا آمده‌ای ؟

«خورشید» بدو پاسخ داد : من شاهزاده خاورزمین هستم بسوی خرامان دخت خاقان چین میروم .

«ماه‌ناز» چون از راز او آگاه گردید موی بر بدنش راست شد و باو گمان بد برد .

«خورشید» اینرا بزودی دریافت . آنگاه گفت : تو خواهر باش و من برادر . بیم و هراس «ماه‌ناز» بر طرف شد و خورشید را آفرین گفت و برای او آرزوی پیروزی کرد . شب فرارسید تا سپیده دم خوابیدند . پس از برآمدن آفتاب بسوی شهر «ماه‌ناز» رهسپار شدند .

چندان راهی نپیموده بودند که کوهی بدیدشان آمد ناگه سیاه‌رنگ . « خورشید » اسب بناخت تا بگردنه نخست کوه رسید . اژدهائی دراز و درشتی را دید که راه را بسته است .

« خورشید » یزدان را بخواند و بنبرد اورفت . « ماه‌ناز » نیز سر رسید چون آن پیکار را دید از بزرگ ایزد کمک میخواست تا « خورشید » را یاری دهد .

« خورشید » نیز از دادار نیرو بخش بخواست تا او را جلوی « ماه‌ناز » سرافکنده نگرداند . تیری از پر عقاب ساخته شده بود بسوی اژدها پرتاب کرد . تیر بچشم اژدر خورد جوئی از خون روان شد . اژدها به پیچش آمد . « خورشید » در رسید و با شمشیر آنرا دو نیم کرد .

« ماه‌ناز » بزور بازی او آفرین گفت : پس از کارزار راهی شدند . تا اینکه بیابان بهروز شاه نامزد « ماه‌ناز » رسیدند .

آبشاری بسیار جان افزا و نشاط بخش که از سنگ خارا ساخته شده بود دیدند . در اطراف آن گلزاری رنگارنگ وجود داشت که هر گل بصد رنگ میدرخشید . « خورشید » به « ماه‌ناز » گفت : دمی بایست تا بازگردم .

سپس از رخس پیاده شد در کنار جویبار گام برمیداشت . ناگهان سرایدار باغ بر « خورشید » بخروشید که از اینجا دور شو و گرنه « بهروز شاه » ترا خواهد شد .

شهباز « خورشید » گفت : بس کن و گرنه ترا بدرخت میدوزم . در این گفت و شنود بودند که چشم « خورشید » برگردن فرازی افتاد که بدنبال او لشگری روان است . بر بالای سرش چتری از دیبای رومی برافراشته‌اند بمانند « سام نریمان » ترکتازی میکند . چون بنزدیک « خورشید » رسید گفت : مگر از زندگی سیر شده که بگلزار من آمده‌ای ؟ مگر نام مرا نشنیده‌ای :

« خورشید » گفت : چندان لاف مزن و هنرنمایی کن . کارزار آغاز شد .

« بهروز شاه » مغلوب خورشید گردید . هنگامیکه میخواست سرش را از تن جدا سازد « بهروز شاه » آه سردی کشید . خورشید سبب آنرا پرسید گفت : دختر عمویم شاهدخت ختا است . مدت یکسال است در بند « تتال » دیو میباشد . آرزو داشتم که بدیدارش برسم . خورشید گفت : من « تتال » را کشته‌ام و هم اکنون « ماه‌ناز » همراه منست .

« بهروز شاه » تا اینرا بشنید شاد گشت و دست دوستی بسویش دراز کرد . سپس هر دو بسوی « ماه‌ناز » آمدند .

دودلداده که یکسال در بیم و امید بودند بهم رسیدند و آنگاه روانه کاخ بروز شدند . « بهروز شاه » از چگونگی حال « خورشید » آگاه شد و بچاره جوائی پرداخت . بر این شدند

که بسان بزرگانان وارد شهر « خرامان » شوند . شامگاه بشهر چین رسیدند در کاروانسرای منزل گزیدند . فردای آن شب باروبند و پارچه‌های زربفت خود را در بازار نمایانند . « خرامان » آن شب خوابی دید که بزرگانی بشهرش آمده و او را خواستگاری میکند . این راز را بادایه‌اش در میان نهاد .

دایه گفت : که شاهزاده خانم سلامت باشد من نیز چنین خوابی دیده‌ام . « خرامان » بدایه گفت که : پیکر مرا بنگار و آنرا ببازار ببر . دایه چنان کرد .

هنگامیکه ببازار آمد . چشمش بر نوجوان نیرومندی که گوئی از تخمه‌سام بود افتاد . ساعتی بتماشای بلندی بالا و فراخی سینه و چهره مردانه‌اش سرگرم شده دریافت که خواب « خرامان » راست بوده است . پیر زال بنزدیک خورشید آمد و پیکر را بنمود .

وقتیکه چشم خورشید بر آن افتاد آهی سرد از جگر کشید و یکدانه در باوداد و آنگاه گفت تا طبعی از زر بر آن پیکر نثار کنند . دایه بزودی بسوی « خرامان » آمد و حال را بگفت .

« خرامان » در اندیشه فرورفت . تا اینکه خورشید را بباغش خواند . دستور داد تا فواره‌های حوضها و باغچه‌ها را باز کردند و خیابان و سرسرای کاخ را با گلاب شستند و بطوطیان شکر خورانیدند ، قارقار زاغهارا از باغ دور کردند . کنیزان صف کشیدند و هر کدام دسته‌گلی در دست داشتند . دایه بسوی « خورشید » آمد و آمادگی پذیرائی را آگهی کرد .

« خورشید » بکاخ وارد شد « خرامان » به پیشوازش آمد و بر گامهای او گل میانداخت . « خورشید » بنزدیک « خرامان » آمد و دست او را بوسه داد و در دل یزدان را بست و در کنار « خرامان » جای گرفت .

دنگ شهوران ، چنگ چقانه

Dange Shahvaran, Change Chaqana

دس بازی مهوشیل ، شیدای زمانه

Dasbazi Mahvashayl , Shayday Zamana

برز بی ناله ناز کرشمه داران

Barz Bi nalay naz Kershma daran

گردش ساقی ، هول نازداران

Gardeshe Saqi , Haule nazdaran

چوپیی مکشیان ، شیدای نازنین

Cupi makishan , Shayday nazanin

دس بازی و نازی ، بالا و پایین

Das bazi wa naz , bala o payein